



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تشبصد و سی و سوم





آقای پویا از آلمان



برنامه درسی مدرسه‌ی عشق!

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هر مدرسه‌ای از دانشجویان و دبیران و کارمندان تشکیل شده است. هر مدرسه‌ای بالطبع مدیری هم دارد. جهان به تعبیر مولانا مدرسه‌ی عشق است. آیا از این زیباتر می‌توان جهان را نامید؟ مدیر مدرسه خداوند قادر است که یک درس و تنها یک درس برای ما در نظر دارد، آن درس یکتایی است. مولانا توضیح می‌دهد که چگونه فراموش کردن این درس باعث بوجود آمدن بزرگترین مشکل می‌شود. آن مشکل چیزی نیست بجز فرق گذاشتن میان عاشق و معشوق. فرق گذاشتن میان دانش‌آموز و مدیر! حال آنکه برای فهم بهتر غزل در نظر داشته باشیم که خداوند بسان مدیر این مدرسه است و ما را برای رسیدن به خودش راهنمایی می‌کند. اگرچه که تمام این نوشتار با ابزار کلام است و بس و هشیاری بی‌نهایت در کلام نمی‌گنجد.

به ثنا لابه کردمش، گفتم ای جان جان فزا
گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

تو دو لب از دویی ببند، بگشا دیده بقا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

یکی از ویژگی‌های هر مدرسه‌ای برنامه درسی و هفتگی آن مدرسه است. مدرسه عشق هم از این قاعده مستثنی نیست. با هم به برنامه درسی مدرسه عشق می‌پردازیم.

شنبه زنگ هندسه:

جز قیاس و دَوْران هست طُرُق، لیک شدست
بر اولوالفقه و طیب و مَتَّجَمِ مسدود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

در درس هندسه ما مثلث‌ها را با هم مقایسه می‌کنیم تا ببینیم متشابه‌اند یا نه. در درس هندسه عشق مولانا به ما می‌گوید انسان‌ها متشابه‌اند ولی اگر با ابزارِ فکر آن‌ها را با هم مقایسه کنی به این تشابه هیچگاه نخواهی رسید. در درس هندسه اگر از نقطه‌ای شروع کنیم و حول مرکزی دوران کنیم دایره می‌سازیم. در هندسه عشق هم مولانا می‌گوید: اگر ذهن و فکر و توجهات تنها و تنها حول همانیدگی بچرخد، از یک فکر شروع می‌کنی و به فکر ختم خواهی شد و درنهایت فکر می‌کنی که آن دایره‌ی فکر تو هستی، حال آنکه مولانا می‌گوید: تو آن ترسیم کننده دایره‌های فکر هستی. فقیهان، آنهایی که با دانش همانیده بودند امتحان کردند نتوانستند از این دایره افکار بیرون بپرند. طبیبان، آن‌ها که تنها با جسم انسان به دنبال معنا بودند امتحان کردند و از دایره افکار بیرون نپریدند. درنهایت منجمان گفتند: قدرت ستارگان است که بر روی ما اثر می‌گذارد و آن‌ها هم در دایره فکر مسدود ماندند.

یکشنبه زنگ فلسفه:

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز
از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست
رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فرود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

در درس فلسفه دانش‌آموزان داشتند با یکدیگر بحث و جدل می‌کردند. هرکسی می‌گفت باور من بهترین است و اینطور است و آنطور است. یکی گفت: حق با قوانین کوانتومی است، دیگری گفت: سقراط و افلاطون راست می‌گفتند. در این میان انسانی به نام مولانا گفت: من این آموزه‌هایی که به من داده شده‌اند از بچگی از طرف مدرسه و جامعه و خانواده نیستم. او به درون خود رجوع کرد و شش جلد مثنوی را آفرید. «ید بیضا» یعنی داستان سفید و روشن. «ید بیضا» یعنی دیوان شمس. آن دانش‌آموزان که با ذهن حرف می‌زدند گفتند: مولانا تو راست می‌گویی بگذار حرف‌هایت را با ذهن و تجزیه و تحلیل بفهمیم. آنها نه فضا را بلد بودند بگشایند و نه بلد بودند ذهن خود را ساکت کنند پس آموزه‌های معنوی را هم در چهارچوب ذهن خود گنجاندند و با یکدیگر دشمنتر شدند. آنها بی‌نهایت خدا را می‌خواستند در فضای محدود اتاق فکر محصور کنند و آن را توصیف کنند.

دوشنبه زنگ جغرافیا:

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد
آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

محو سُکرست، پس محو بُود صَحُو یقین
شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

انسان اسیر جغرافیای مکان عاشق این است که مرزهای مختلف برای کشورها تعیین کند. فرهنگهای مختلف را با ذهن معرفی کند.

بگویند تو سفید پوست و من سیاه پوست و دیگری سرخ پوست. مولانا در جغرافیای عشق می گوید: ای انسان تو این کالبدت، فکرهایت و محدوده و مرزهای آن نیستی. تو پس چی هستی؟ تو آن آگاهی هستی که به درک این جمله رسیده است. آن آگاهی بی حد و مرز است و وقتی ظاهر می شود ذهن و ابزارهایش رخت می بندند. محو شدن در هشیاری ناظر یعنی مست شدن و در پس پرده عین یقین را دیدن. ما نباید در میان شک و یقین بمانیم.

شک آن ابزاری است که ذهن در مواجهه با اتفاق این لحظه از آن استفاده می کند و آن ابزارهای شرطی شدگی گذشته اند؛ مثلاً برای امتحانی نگران بشوی و سریع دست به سیگار کشیدن بزنی. یقین اما برعکس فضای آزاد و گشوده ای است که می گوید: پروردگارا من نمی دانم تو خورشیدی و به من الهام کن تا در این لحظه چگونه از چنگال من ذهنی که سایه است برهم. خدا تا ظاهر می شود در تو سایه خود به خود می رود.

سه‌شنبه زنگ اول ریاضی و جبر:

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی
زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

از دارایی‌هایت معنا گرفتی، از دانشت معنا گرفتی، از باورها و هر آنچه به ذهنت می‌آید برای خودت معنا گرفتی و گفتی من آن هستم. مولانا در ریاضی و جبر عشق به آن «یُطَوِي» (آن چیز درهم تنیده) می‌گوید و ما در گنج حضور به آن من‌ذهنی. اما نکته اینجا است که تو من‌ذهنی نیستی و اثبات این قضیه هم تنها با نفی کردن و لا کردن واقعی همانیدگی‌ها ممکن است.

نفی کردن یعنی درک کنی که مثلاً تو تأیید و توجه گرفتن از دیگران نیستی. در این قضیه ریاضی عشق یک نکته ظریف وجود دارد و اینکه اگر تنها به نفی کردن با کلام و فکر ادامه دهی ولی واقعاً خودت را به دستان زندگی نسپاری تا تبدیل شوی، یعنی واقعاً فضا را نگشایی، هیچگونه به اثبات درست نمی‌رسی.

سه‌شنبه زنگ دوم موسیقی:

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص
بِهَل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

در درس موسیقی دانش‌آموزان نت‌های موسیقی را یاد می‌گیرند و بوسیله نت‌ها موسیقی می‌نوازند. نت‌های موسیقی قطب هستند. قطب از دو چیز مخالف تشکیل می‌شود، مردود و مقبول؛ یعنی من اتفاق این لحظه را گاهی می‌پذیرم و گاهی رد می‌کنم. در موسیقی عشق اما نوازنده‌ای بعنوان ما وجود ندارد که اظهار نظر کند. در موسیقی عشق ما تنها هستیم و تسلیم. خداوند می‌نوازد و ما از سکوت بلند می‌شویم و به سکوت باز می‌گردیم. مولانا می‌گوید: این کلام را هم رها کن و بگذار خداوند سرود سکوت عشق را در جهان اطراف جاری کند. باور کنیم که انسان‌ها ارتعاش مرکز ما را بیشتر و بهتر از ارتعاش موسیقی زبانمان درک خواهند کرد.

چهارشنبه زنگ تعلیمات دینی:

تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهلد
جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

جان قعود آرد، آنش بگشَد سوی قیام
جان قیام آرد، آنش بگشَد سوی سجود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیلہ رود
نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

پنج بار در روز نماز می خوانیم و دولا و راست می شویم تا از من ذهنی جدا بشویم؛ ولی عجب که این اتفاق رخ نمی دهد، من ذهنی به این سادگی ها ما را رها نمی کند. تا زمانی که انسان در مقابل اتفاق این لحظه کوچکترین مقاومت و قضاوتی داشته باشد ذهن او را رها نکرده است. مولانا می گوید: جان آگاه ما به رکوع می رود یعنی خود را در مقابل زندگی خم می کند سپس جان اصلی ما قیام می کند و بلند می شود و راه حل اتفاق از فضای گشوده شده به ما الهام می شود و ما خرد را در جهان می ریزیم.

بعد از خرد ریزی دوباره در مقابل زندگی سجده می کنیم که زندگی تو بودی که این متن را نوشتی و من هیچ کاره ام. حال این آگاهی به دست آمده همان یگانه هشیاری است که به آن شاهد شده ایم. انسان وقتی از پنجاه درصد بیشتر از ذهن خارج شود دیگر حتی اگر بخواهد هم نمی تواند صد درصد کامل به ذهن برگردد. چرا که این شاهد شدن نه با تکبیر زبانی اول نماز بوده و نه سلام دادن کلامی آخر نماز بلکه یک فضاگشایی واقعی بوده است.

پنحشنبه زنگ زیست شناسی:

مگس روح در افتاد درین دوغ ابد
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نیز نمائد، چو رود دوغ فرود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰-

به پایان غزل نزدیک می شویم. اکنون به اصل خود آگاه شده ایم و مگس روحمان در دوغ خوشمزه این لحظه افتاده است. در زیست شناسی با ذهن مگس را تجزیه و تحلیل می کنند و می دانند که مگس بسوی چیزهای شیرین و خوشمزه می رود ولی در زیست شناسی عشق دوغ این لحظه ابدی است و بی نهایت خوشمزه و انسان آگاه شده هیچگونه از این لحظه نمی گریزد و به فکر نمی رود تا خود را مسلمان، یهودی، مسیحی یا زرتشتی تعریف کند، بلکه وصل شده است و از آنور سخن می گوید. مولانا در دوغ افتاده است و غزل می گوید و چون مگس پرمی زند. در انتها هم یکی میشود با آن فضایی که از آن سخن آورده نه مگس می ماند و نه دوغی هر دو در هم حل میشوند.

جمعه زنگ ورزش:

پر زدن نوعِ دگر باشد اگر نیز بُود
رقصِ نادر بودت بر زبرِ چرخِ کبود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

در درس عشق اگر پر زدن درست را یاد بگیری دیگر نمی‌فهمی چگونه می‌آفرینی. شادی و عاشقی و می‌خندی و می‌رقصی و ۲۶۰۰۰ بیت و بیشتر برای هدایت انسان‌ها می‌سرایي و در آخر هم می‌گویی هیس! خاموش باش! بگذار از این رقص نادر در فضای یکی شدن با مدیر مدرسه لذت ببرم.

در پایان غزل ۷۹۰ را شاید بتوان با زبان آشنای بیت حافظ هم گفت.

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

آیا آماده‌ای کلید در مدرسه عشق را طلب کنی و از دستان مولانا بگیری؟

بی کلید، این در گشادن راه نیست
بی طلب، نان سنت الله نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا آلمان



خانم دیبا از کرج



بنام خدا

با تکرار ابیات مولانا به قدرت فضاگشایی پی ببریم و من‌ذهنی مان را محو کنیم تا در فضای عدم قند و شیرینی زندگی را بچشیم، قند و شیرینی که حلقوم من‌ذهنی هرگز طاقت آن را ندارد.

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نیشگر
طوطی و حلقوم بشر، آنرا ندارد طاقتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳

حلقوم من‌ذهنی طاقت قند و شیرینی خدا را ندارد زیرا همه چیز را با محدود اندیشی و تُرش رویی من‌ذهنی به مسئله و مانع و دشمن تبدیل می‌کند. طوطی هوشیاری ما در قفس ذهن اسیر است. اگر فضا باز کنیم طعم شادی و شگری که از این فضا می‌آید را می‌چشیم و دیگر با غصه و شکایت زندگیمان را تلف نمی‌کنیم.

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خسته خاری چراست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۹۶۵

جان لقمان، جان کسیست که دلش را با نور عدم به گلستان خدا تبدیل کرده و همه چیز را در خود جای می‌دهد
و پای هوشیاریش به خار همانیدگیها فرو نرفته است.

آن دلی آور که قطب عالم اوست
جان جان جان جان آدم اوست
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۸۸۷

ما چهار بُعد داریم:
بُعد فیزیکی که با ورزش سالم می‌ماند، بُعد هیجانی که با صبر و شکر و پرهیز به تعادل می‌رسد، بُعد فکری ما
که در سکوت خلاق می‌شود، بُعد معنوی ما که با مطالعه و تکرار ابیات مولانا و اجرای قانون جبران به جانِ جانِ
جانِ جان زنده می‌شود و قطب عالم می‌شویم.

دلا بباز تو جان را، بر او چه می لرزی؟
 بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

فضاگشایی کنیم تا هر چه که دل ما را به غیر خدا مشغول کرده است ببازیم و برای باختن آنها نترسیم و نلرزیم. فدا کردن همانیدگیها مثل پول، همسر، فرزند، شغل و نیاز به تایید و توجه باعث می شود ما به خدا زنده شویم. مگر ما نمی خواهیم به اصل خود که عدم است برگردیم.

بر هر چه همی لرزی، می دان که همان ارزی
 زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

از خود بپرسیم ما که امتداد خدا و بی نهایتیم چرا محدود به جسم بینی من ذهنی شدیم؟ ما با هر چه همانیده ایم، برای همان می لرزیم، اندازه پول، همسر ایده آل، فرزندهای موفق، شغل و مقامی دهن پرکن، اینکه دیگران ما را تایید کنند یا نه. از این رو دلی که عاشق خداست با هیچ چیز همانیده نمی شود و از عرش آسمان هم برتر است.

من نخواهم دایه، مادر خوشتر است
 موسی ام من، دایه من مادر است
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۷۰۱

موسی نماد هوشیاری حضور است، موسی شیر دایه را از شیر مادرش تشخیص داد و آن را نخورد، ما هم که از جنس هوشیاری هستیم نباید از پستان من ذهنی که دایه ماست شیر بخوریم زیرا طعم شیر مادر را در روز آلت چشیده‌ایم و به زندگی بلی گفتیم.

من که خصم هم منم، اندر گریز
 تا ابد کار من آمد خیز خیز
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۶۷۰

کودک نوپا آنقدر زمین می خورد و برمی خیزد تا راه رفتن بیاموزد. تا من ذهنی داریم مثل کودکی می رنجیم و می رنجانیم، درد می کشیم و درد می دهیم. ما از دشمن خود که من ذهنی است فرار می کنیم و اگر زمین می خوریم باید تند تند فضا باز کنیم و برخیزیم تا روی پای هوشیاری خود قائم شویم.

می‌گریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۶۶۸

خدایا توان گریختن از من ذهنی را با فضاگشایی بر من آسان کن و تا زمانی که خون رگهایم می‌جنبد با دم تو جان می‌گیرم و موقوف علت‌های ذهنی‌ام نمی‌شوم، فضا باز می‌کنم و به خورشید عدمت پناه می‌برم. هر چند که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشگل‌ها.

حلقه آن در هر آن که او می‌زند
بهر او دولت سری بیرون کند
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۰۴۹

وقتی فضاگشایی می‌کنیم، حلقه درگاه خدا را می‌کوبیم، و خدا به اندازه فضاگشایی ما، سر زندگی به ما می‌دهد و از آن اقبال دهانمان را شیرین می‌کند.

جدایی را چرا می‌آزمایی؟
کسی مر زهر را چون آزماید؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

با قضاوت و مقاومت در کار کن فکان دخالت نکنیم و گرنه از برکات زندگی قطع می‌شویم و زهر من ذهنی در تمام روابطمان می‌ریزد، چرا باید این زهر جدایی اندیشی را بارها تجربه کنیم؟

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۱۳۹

اگر ذهن را به شب و همانیدگیها را به ستاره تشبیه کنیم، می‌بینیم وقتی ستاره‌ها ناپدید می‌شوند، خورشید حضور ما بالا می‌آید و با قدرت زندگی ما سخت رو می‌شویم. دیگر نمی‌رنجیم و نمی‌رنجانیم، دیگر تکیه به آبروی بدلی من ذهنی نمی‌کنیم. دیگر تغییر وضعیتهای زندگی روی مرکز عدم ما تاثیر نمی‌گذارد.

محو سُکرست، پس محو بود صحو یقین
شمس عاقب بود، ار چند بود ظل ممدود

سُکر = مستی

ظل ممدود = سایه دراز

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هر چقدر خورشید هوشیاری ما بالا می‌آید، سایه من ذهنی که با مقاومت و قضاوت دراز و گسترده شده محو و کوتاه می‌شود، هر چقدر فضا باز می‌کنیم من ذهنیمان را محو می‌کنیم و در پی خورشید عدم به زندگی زنده شده و مست و خرامان می‌شویم. با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و همیاران گرامی.

دیبا از کرج



زهرة از آمل



برنامه شماره ۸۹۵
غزل شماره ۴۸۰ دیوان شمس مولانا

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست
ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

به حق تو ای خدای یگانه! در این دل ما به جز تو ولا نیست. بنابراین ولی او نمی شوم، یعنی با گشودن فضای درون از هم‌هویت شدن با چیزهای جدید بر حذر می مانم و اگر هم دردِ همانیدگی لازم باشد آنرا آگاهانه می کشم.

چونکه می دانم او از دوستدارن حقیقی ما نیست. من ذهنی از هر طریقی به وسیله اغیار می خواهد در دلمان جا خوش کند تا از راه راست منحرفمان سازد. اما ما با تصیح عشق او، آموختیم که در این لحظه به خود آییم و من ذهنی را خاموش نگهداریم تا او با ما مرحمت آغازی کند.

چرخ تن دل سیاه، پر شود از نور ماه
 گر بکند آن آفتاب، مرحمت آغازی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

مباد جانم بی غم، اگر فدای تو نیست
 مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

اگر جانم بی غم نیست یعنی نسبت به من ذهنی آگاهانه نمرده‌ام و هنوز توجه زنده‌ام به هر سوی غم همانیدگیها
 رفته است؛ پس جان هوشیاری هنوز فدای یار (خدا) نیست. در اینصورت سقای او (چشمه خرد آیزدی) هم
 نمی‌جوشد و دو دیده‌ام را به نور حقیقت بین روشن نمی‌سازد. چونکه هنوز عینک هم‌هویت‌شدگی بر چشم دارم
 و این کوی عشق را به وسیله نقطه چین‌ها کورکورانه می‌بینم.

وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است
خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

اگر امیدم به هر چیزِ ظاهرِ بیرونی دلبسته باشد الا به اصلم، پس مرا وفای دوست حقیقی نیست. در این حالت هر وفایی به جز حضرت دوست وفای خوبی نمی‌شود. اما تنها امیدِ عابدان، وفای به دوست، در مرکز گشوده شده عدم است. حال با چنین خردی آیا هنوز می‌خواهیم وجودمان را از کارافزایی من‌ذهنی تخریب کنیم و از برای او نباشیم؟

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تو است؟
 کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

کدام حسن و جمالی است که از آن عکس خدا در او نباشد؟! و کدام شاه و امیری است که دستش به سوی خداوند بی نیاز دراز نکرده باشد؟! همه کائنات و هوشیاری‌ها محتاج به او و به سوی او می‌روند.

حال ای کسی که نیازمند به بی‌نیازی او شده و عزم سفر به ناشناخته‌های درون داری، در این صورت باید توجه زنده را مدام به این لحظه بینهایت ابدی دهی و به هیچ اغیار بیرونی رضا ندهی؛ که با هر مقاومت و قضاوت ذهنی از طریق همانیدگیها ممکن است دلت کام دشمنان بیرونی گردد. اما خداوند به ما می‌گوید: آگاه باش که کام و شیرینی دل ما به جز رضایتمندی تو، در این لحظه حاضر و ناظر ماندن با قدرت فضاگشایی‌های مداوم چیز دیگری نیست.

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
ببین که کام دل من به جز رضای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضا است
اگر ببارم از آن ابر، بر سرت ببارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

خیلی باید مراقب هوشیاری خود باشیم و بیدار هم بمانیم که دمی بی او، یعنی عشق نگذرد. زندگی این دم را نمی توان قضا کرد، عوضش را داد، زیرا زندگی زنده این لحظه را باید به عینه زندگی کنیم، اگر نکنیم می رود و دیگر هم بر نمی گردد. اکنون زندگیتان هر جور که هست بپذیرید و از این لحظه به بعد بخواهید که عاشقانه زندگی کنید و خون بهای زندگی از دست رفته تان را بدهید تا در غم و حسرت زندگی نمانید.

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
 هله تا دو چشم حسرت، سوی خاکدان نماند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

عمر که بی عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
 آب حیات است عشق، در دل و جانش پذیر
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

اگر عمر بی عشق رفت، حال هیچ حسابش نگیریم و آب حیات، که عشق است در این دم جنس اصلیمان را
 نشانمان می دهد پیدا می کنیم و اگر تقدیر الهی این است که قضای او بیاید و پذیرنده قضای او شویم، در این
 دم باید بدون مقاومت و قضاوت من ذهنی، در مقابلش تنها فضاگشایی کنیم تا شاید بنده خواهنده حق پذیرفته
 شویم.

چون قضای حق، رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهند شد
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۹۰۶

دلا بباز تو جان را، بر او چه می لرزی؟
بر او ملرز، فدا کن، چه شد؟ خدای تو نیست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

دل من تو جان تقلبیت را نسبت به هر همانیدگی بباز، چرا هنوز بر او (من ذهنی) می لرزی؟ ملرز بر او به او
توجه نشان نده؛ چه شده؟ مگر خدای تو نیست؟

پس توجه زنده را فدای دوست کن آیا واقعا کم تجربه داشتیم که هیچکدام از آنها به ما زندگی ندادند، یا به خاطر کم و زیاد شدنش واهمه داشته‌ایم و یا بدست آوردن و از دست دادنش نگران شده‌ایم. آه ای دل بیچاره من...، چاره کار تو جز فضاگشایی و آوردن مرکز عدم در این دم، چیزی دیگری نیست. چه بهتر برای این نقطه چین‌ها به خود نلرزم؛ و به حال خودش رهاش کنم تا با جهدی روز افزون در این حرفه بکوشم و بکوشم و به این لحظه بینهایت ابدی وصل و از شر آن دیو وسوسه کننده که هر چیز را جسم می‌بیند خلاصی یابم.


ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

با احترام زهره از آمل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com